حکایت والی مصر ولایت ذالنون او با سرار حقایق مشحون گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حافظ و ناظر بودم ناگه آشفته جوانی دیدم چه جوان سوخته جانی دیدم لاغر و
زرد شده همچو هلال کردم ازوی ز سر مهر سؤال که مر عاشقی ای آشفته مرد و بدین سان
شده لاغر و زرد گفت آری بسرم شور کسیست که چو من واله و شیدای کسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست یا چو شب روز تو از و تاریکست گفت در خانه اویم همه شب
خاک کاشانه اویم همه شب گفتمش یکدل و یکرو بت بتو یا ستمکار و جفاجو بت بتو
گفت هستیم همه شب تا سحر باهم آمیخته چون شیر و شکر گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همخوابه
بود در خانه لاغر و زرد شده بهر چه ای سر بسر درد شده بهر چه گفت رو رو
که عجب بیخبری به کرون که نه نخ در گذری محنت قرب ز بعد افزونست دلم
از غصه قربم خونست نیست در بعد جز امید وصال هست در قرب همه بیم زوال
حکایت سگی دات استخوان بدهان میگذشت از کنار آب روان بسکه آن آب
صاف و روشن بود عکس آن استخوان در آب نمود سگ بیچاره در گمان که مگر هست
در آب استخوان دگر بهر آن استخوان دهن چو گشاد استخوان دگر در آب افتاد طامع هر که رو
بهر بیت کند نیستی با خسانی همت گنبد حکایت یکی ماه پاره با فر و جاه تنفر نمود

Copyright © King Saud University